



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اسیرِ شیشه کن آن جنیان^(۱) دانا را
بریز خونِ دل آن خونیانِ صہبا^(۲) را

ربودہ اند کلاہِ ہزار خسرو را
قبایِ لعلِ ببخشیدہ چہرہٗ ما را

بہ گاہِ جلوہ چو طاووس عقلہا بردہ
گشادہ چون دلِ عشاقِ پُر رعنا را

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود
قیاس کن کہ چگونہ کنند دلہا را؟

درآوردند به رقص و طرب به یک جرعه
هزار پیرِ ضعیفِ بمانده برجا را

چه جای پیر که آبِ حیاتِ خلاقاند
که جان دهند به یک غمزه جمله اشیا را

شکرفروشِ چنین چُست هیچ کس دیده‌ست؟
سخن‌شناس کند طوطیِ شگرخا را

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
چنین رفیقِ ببايد طریقِ بالا^(۳) را

صلا زدند همه عاشقانِ طالب را
روان شويد به میدانِ پیِ تماشا را

اگر خزینۀ قارون به ما فرو ریزند
ز مغزِ ما نتوانند بُرد سودا را

بیار ساقیِ باقی که جانِ جانمایی
بریز بر سرِ سودا شرابِ حمرا (۴) را

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
برو گمار دمی آن شرابِ گیرا (۵) را

زهی شراب که عشقش به دستِ خود پختاست
زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را

ز دستِ زُهره (۶) به مریخ (۷) اگر رسد جامش
رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم
ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟

ولیک غیرتِ لالاست (۸) حاضر و ناظر
هزار عاشق کُشتی برایِ لالا را

به نفی لا لا گوید به هر دمی لا لا
بزن تو گردنِ لا را، بیار الا را

بده به لا لا جامی، از آنکه میدانی
که علم و عقل رباید هزار دانا را

و یا به غمزۀ شوخت^(۹) به سوی او بنگر
که غمزۀ تو حیاتیست ثانیِ احیا را

به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را
به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
که نیست لایقِ پیچش^(۱۰) مَلک تعالی را

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را

برآ، بتاب بر افلاک شمسِ تبریزی به مغزِ نغزِ بیارای برجِ جوزا (۱۱) را

(۱) جنیان: جمعِ جنّی، و جنّی به معنی منسوب به جنّ، دیو زده و پری است.

(۲) صَهبَا: میِ سرخ

(۳) طریقِ بالا: راه و منازل سلوک به سوی حق تعالی

(۴) حَمرا: سرخ

(۵) گیرا: مؤثّر، گیرنده هوش و توانایی

(۶) زهره یا ناهید: نزد احکامیان زهره سعد اصغر و مشتری سعد اکبر است.

(۷) مریخ یا بهرام: منحوس و دال بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم است.

(۸) لالا: لله، مربّی کودک

(۹) شوخ: زیبا

(۱۰) پیچیدن: در آغوش کشیدن، آویختن

(۱۱) برجِ جوزا: ستاره دو پیکر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اسیرِ شیشه کن آن جنیانِ دانا را
بریز خونِ دل آن خونیانِ صہبا را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نہی قَدَم (۱۲) را؟
نگر اولین قَدَم را کہ تو بس نکو نہادی

(۱۲) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲۴

این‌که فردا این کنم یا آن کنم
این دلیلِ اختیارست ای صَنَم (۱۳)

(۱۳) صَنَم: بت، دلبر و معشوق

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بپَرانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر، این معنیِ جَبَّاری (۱۴) است
ذکرِ جَبَّاری، برایِ زاری است

زاری ما شد دلیلِ اضطرار
خجلتِ ما شد، دلیلِ اختیار

گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟
وین دریغ و خجلت و آزرَم چیست؟

(۱۴) جَبَّاری: مقام جباریت خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸

پس هنر، آمدِ هلاکتِ خام را
کز پیِ دانه، نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالکِ خود باشد اندرِ اتَّقُوا^{تَّقُوا} (۱۵)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار (۱۶)
دور کن آلت، بینداز اختیار

(۱۵) اِتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

(۱۶) زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵

همچو مستی، کو جنایتها کند
گوید او: مَعذُور بودم من ز خُود

گویدش لیکن سبب ای زشتکار
از تو بُد در رفتنِ آن اختیار

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی
اختیارت خود نشد، توش راندی

گر رسیدی مستیای بی‌جهدِ تو
حفظ کردی ساقیِ جان، عهدِ تو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

هر یکی زینها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده ست
که بدان مفقود، مستیات بدهست

جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر
تا نگردد غالب و، بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحب‌الم
حاجت غیری ندارم، واصلم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُردِ قن
جانِ من باشد که رُو آرد به من

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم

جانِ نامحرم نبیند رویِ دوست
جز همانِ جانِ کاصلِ او از کویِ اوست

در دَمَم، قصَّاب‌وار این دوست را
تا هَلَد آن مغزِ نغزش، پوست را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲

شاد باش و فارغ^(۱۷) و ایمن^(۱۸) که من
آن کنم با تو که باران، با چمن

من غمِ تو می‌خورم تو غمِ مَخُور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو
گرچه از تو، شه کند بس جستجو

گورخانهٔ رازِ تو چون دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود

(۱۷) فارغ: راحت و آسوده

(۱۸) ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۲

تا که پُشکی مُشک گردد ای مُرید
سالها باید در آن روضه چرید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دَهَدَتِ رَو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار، قصدِ جان کند
هم قضا جانت دهد، درمان کند

این قضا صد بار اگر راحت زند
بر فرازِ چرخ، خرگاهت (۱۹) زند

(۱۹) خرگاه: خیمهٔ بزرگ

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۵۶

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت
تو را کُند به عنایت از آن سپس سِپری

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کارِ من بی‌علّت است و مُستقیم
هست تقدیرم نه علّت، ای سَقیم (۲۰)

عادتِ خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش، بنشانم به وقت

(۲۰) سَقیم: بیمار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱

آینه هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

کارگاهِ صُنْعِ حق چون نیستی است
پس برونِ کارگاهِ بی‌قیمتی است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰

عاشقِ صُنْعِ توام در شُکر و صبر^(۲۱)
عاشقِ مصنوع، کی باشم چو گبر^(۲۲)؟

عاشقِ صُنْعِ^(۲۳) خدا با فر بُود
عاشقِ مصنوع^(۲۴) او کافر بُود

(۲۱) شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

(۲۲) گبر: کافر

(۲۳) صُنْع: آفرینش

(۲۴) مصنوع: آفریده، مخلوق

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گُسترد بهر ما بِسَاط
که بگوئید از طریقِ اِنْبِساط

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۸

نام پنهان گشتنِ دیو از نفوس
واندر آن سوراخ رفتن، شد خُنُوس^(۲۵)

(۲۵) خُنُوس: آشکار شدن و سپس بسیار پنهان گشتن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴

چون خواب مرا بیند، بگریزد و ننشیند
از من برود، آید در شخص دگر خوابم

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۸۳

فلسفی، مر دیو را مُنکر شود
در همان دَم سُخره^(۲۶) دیوی بود

گر ندیدی دیو را، خود را ببین
بی جنون نبُود کبودی در جَبین (۲۷)

هرکه را در دل شک و پیچانی (۲۸) است
در جهان، او فلسفی پنهانی است

می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه
آن رَگِ فُلُسَف (۲۹) کند رویش سیاه

الْحَذَر (۳۰) ای مؤمنان، کآن در شماست
در شما بس عالمِ بی‌مُنْتهاست

(۲۶) سُخره: ذلیل و مقهور و زیردست

(۲۷) جَبین: پیشانی

(۲۸) پیچانی: اعتراض، شک و تردید

(۲۹) فُلُسَف: فلسفی

(۳۰) الْحَذَر: حذر کنید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

شرعُ بهرِ دفعِ شرِّ رایِ زند
دیو را در شیشۀ حجت کند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ربوداند کلاه هزار خسرو را
قبای لعل ببخشیده چهرهٔ ما را

فردوسی، شاهنامه، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

ز من بگسلد فرّه ایزدی
گر آیم به کژی و نابخردی

مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۷۲۶

مُلک برہم زن تو اَدھَموارِ زود
تا بیابی ہمچو او مُلکِ خُلود^(۳۱)

(۳۱) خُلود: جاودانہ

مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۷۶۴

مُلکِ جسمت را چو بلقیس ای غبی^(۳۲)
ترک کن بہرِ سلیمانِ نبی

قرآن کریم، سورہ نمل (۲۷)، آیہ ۴۴

«إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ
الْعَالَمِينَ.»

«من بر خویشتن ستم کرده‌ام و اینک با سلیمان
در برابرِ پروردگارِ جهانیان تسلیم شدم.»

(۳۲) غَبی: کودن، سبک‌مغز

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

قبله را چون کرد دستِ حق عیان
پس، تَحَرّی بعد ازین مَرَدود دان

هین بگردان از تَحَرّی (۳۳) رو و سر
که پدید آمد مَعاد و مُسْتَقَرّ (۳۴)

یک زمان زین قبله گر زاهِل (۳۵) شوی
سُخْرَه (۳۶) هر قبله باطل شوی

چون شوی تمییزده (۳۷) را ناسپاس
بجهد از تو خطرَت (۳۸) قبلهشناس

گر ازین انبار خواهی بر (۳۹) و بر (۴۰)
نیمساعت هم ز همدردان مبر

که در آن دم که پبری زین مُعین (۴۱)
مبتلی گردی تو با بَسّ الْقَرین (۴۲)

(۳۳) تَحَرّی: جستجو

(۳۴) مُسْتَقَرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

(۳۵) ذاهل: فراموش کننده، غافل

(۳۶) سُخره: ذلیل، مورد مسخره، کار بی مزد

(۳۷) تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است

(۳۸) خَطَرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه

(۳۹) برّ: نیکی

(۴۰) برّ: گندم

(۴۱) مُعین: یار، یاری کننده

(۴۲) بَسّ الْقَرین: همنشین بد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۴

بود عَبْدُ الْغَوْثِ همجنسِ پری
چون پری، نُه سال در پنهانِ پری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۰

بُرد همجنسیّ پَریانش چنان
که رُباید روح را زخمِ سِنان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۳

گفت: سیماهُم وَجُوهُ کردگار
که بُود غَمَّازِ (۴۳) باران، سبز هزار

حق تعالی فرمود که باطن اشخاص از ظاهر رخسارشان
نمایان است، به همین جهت وجود چمنزار حاکی از اینست
که بارانی نازل شده است.

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹

«...سَيَمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ...»

«...نشانشان اثر سجدهای است که بر چهره
آنهاست...»

(۴۳) غَمَّاز: بسیار سخن‌چین، در اینجا به معنی آشکارکننده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

درآوردند به رقص و طرب به یک جرعه
هزار پیر ضعیفِ بمانده برجا را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُردِ قن
جانِ من باشد که رُو آرد به من

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم

جانِ نامحرمِ نبیند رویِ دوست
جز همانِ جانِ کاصلِ او از کویِ اوست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۷

چون بدو زنده شدی، آن خود وی است
وحدتِ محض است آن، شرکتِ کی است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
چنین رفیق ببايد طریقِ بالا را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۹

هر که بُود عاشقِ خود پنج نشان دارد بد
سخت دل و سُست قدم، کاهِل (۴۴) و بی‌کار و تُرُش

(۴۴) کاهِل: تنبل، سُست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

صلا زدند همه عاشقانِ طالب را
روان شويد به میدانِ پی تماشا را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

طالب است و غالب است آن کردگار
تا ز هستی‌ها بر آرد او دَمار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اگر خزینۀ قارون به ما فرو ریزند
ز مغز ما نتوانند بُرد سودا را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

اگرچه سرد وجودیت گرم درپیچید
به ره کُنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۵

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کُند گدا را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بیار ساقیِ باقی که جانِ جانمایی
بریز بر سرِ سودا شرابِ حمرا را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳

کجاست ساقیِ جان؟ تا بهم زَند ما را
بروید از دلِ ما فکرِ دی^{۴۵} و فردا را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

لَبَّيْكَ (۴۶) لَبَّيْكَ اِی كَرَم، سودای (۴۷) تُسْت اندر سَرَم
ز آبِ تو چرخِ می‌زنم مانند چرخِ آسیا

(۴۶) لَبَّيْكَ: قبول می‌کنم، امرِ تو را اطاعت می‌کنم.

(۴۷) سودا: خیال، هوی و هوس

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴

جانِ جان، چو واگشد پا را زِ جان
جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
برو گمار دمی آن شرابِ گیرا را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

اندیشه جز زیبا مکن، کاو تار و پودِ صورت است
ز اندیشه احسن تند، هر صورتی احسن شده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ز دستِ زُهره به مریخ اگر رسد جامش
رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴۹

عقل کو مغلوبِ نفس، او نفس شد
مُشتَری (۴۸)، مات زُحَل (۴۹) شد، نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر
در کسی که کرد نحست در نگر

آن نظر که بنگرد این جرّ و مدّ (۵۰)
او ز نحسی سوی سعدی (۵۱) نقب (۵۲) زد

ز آن همیگرداندت حالی به حال
ضد به ضد پیداکنان در انتقال

- (۴۸) مشتری: بزرگترین سیّاره منظومه شمسی که بین مریخ و زُحل قرار دارد. سعد اکبر، سعد آسمان
- (۴۹) زُحل: کیوان، نحس اکبر
- (۵۰) جرّ و مدّ: کنایه از حالات خوشی و ناخوشی است که بر آدمی دست می دهد.
- (۵۱) سعد: خجسته، مبارک، مقابل نحس
- (۵۲) نقب: سوراخ و راه باریک در زیر زمین
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم
ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

حریفِ حاضر است آنجا که هستی
ولیکن گر بگوید، شرم داری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵

ساقیا گردان کن آخر آن شرابِ صاف را
محو کن هست و عدم را بردار این لاف را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳

استخوان و باد روپوش است و بس
در دو عالم غیرِ یزدان نیست کس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ولیک غیرتِ لالاست حاضر و ناظر
هزار عاشق کُشتی برایِ لالا را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹

این ترازو بهرِ این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سَبَق^(۵۳)

از ترازو کم کُنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

(۵۳) سَبَق: نیروی ازلی، فضای یکتایی، فضای همه امکانات، درس یک
روزه، مسابقه.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹

سجده آمد کندن خشتِ لَزَبِ (۵۴)
موجبِ قربی که وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرِبْ

کندن این سنگ های چسبنده همانند سجده آوردن است
و سجود، موجب قرب بنده به حق می شود.

(۵۴) لَزَب: چسبنده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به نفی لا لا گوید به هر دمی لا لا
بزن تو گردنِ لا را، بیار الا را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۱۴

قرب، نه بالا، نه پستی رفتن است
قربِ حق از حبسِ هستی رستن است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱

آینهٔ هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

کارگاهِ صنّعِ حق چون نیستی است
پس برونِ کارگاهِ بیقیمتی است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸

جمله استادان پی اظہارِ کار
نیستی جویند و جایِ انکسار^(۵۵)

لاجرم استادِ استادان صمد^(۵۶)
کارگاہش نیستی و لا بُود

هر کجا این نیستی افزون‌تر است
کارِ حق و کارگاہش آن سر است

(۵۵) انکسار: شکست‌شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی

(۵۶) صمد: بی‌نیاز و پاینده، از صفاتِ خداوند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بده به لالا جامی، از آنکه می‌دانی
که علم و عقل رباید هزار دانا را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵

صبر کردن، جانِ تسبیحاتِ توست
صبر کن، کآنست تسبیحِ دُرست

هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج (۵۷)
صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَج (۵۸)

صبر چون پولِ (۵۹) صِراطِ آن سو، بهشت
هست با هر خوب، یک لایِ (۶۰) زشت

تا ز لای می‌گریزی، وصل نیست
زانکه لای را ز شاهد، فصلِ (۶۱) نیست

(۵۷) دَرَج: درجه

(۵۸) الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ: صبر کلید رستگاری است.

(۵۹) پول: پل

(۶۰) لای: لاله، غلام و بنده، مربی مرد

(۶۱) فصل: جدا کردن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۵

چون اَنَا الْحَقُّ گفت شیخ و پیش بُرد
پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون آنای بنده لا شد، از وجود
پس چه ماند؟ تو بیندیش ای جَعود (۶۲)

گر تو را چشمی است بگشا، درنگر
بعدِ لا آخر چه می‌ماند دگر؟

(۶۲) جَعود: بسیار انکار کننده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

عشق، آن شعله‌ست کو چون بر فروخت
هرچه جز معشوقِ باقی، جمله سوخت

تیغِ لا در قتلِ غیرِ حق براند
درنگر زآن پس که بعدِ لا چه ماند؟

ماند الا الله، باقی جمله رفت
شاد باش ای عشقِ شرکتسوز زفت (۶۳)

(۶۳) زفت: درشت، فربه، نیرومند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدُزد

می دهند اَفیون (۶۴) به مردِ زخمند (۶۵)
تا که پیکان از تنش بیرون کنند

(۶۴) افیون: تریاک

(۶۵) زخمند: کسی که تنش زخمی و مجروح شده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا نخوانی لا و الاّ الله را
در نیابی مَنهَجِ (۶۶) این راه را

(۶۶) مَنهَج: راه آشکار و روشن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

ای لولیانِ (۶۷) لالا، با لا پَریده بالا
وارسته زین هیولا، فارغ ز چون و چندی

(۶۷) لولیان: جمع لولی به معنی سرمست، با نشاط

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به آبِ ده تو غبارِ غم و کدورت را
به خوابِ درکن آن جنگ را و غوغا را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۵

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي (۶۸) رسیده‌ست
غمِ بیش و غمِ کم را رها کن

(۶۸) نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي: از روح خود در او دمیدم. اشاره به آفرینش آدم است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بماند نیمِ غزل در دهان و ناگفته
ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۵

پس حقیقت، حق بُودِ معبودِ کُل
کز پی ذوق است سیرانِ سُبُل (۶۹)

لیک بعضی رو سوی دُم کرده‌اند
گرچه سَر اصل است، سر گم کرده‌اند

لیک آن سَر، پیشِ این خالانِ گم
می‌دهد دادِ سَری از راهِ دُم

آن ز سَر می‌یابد آن داد، این ز دُم
قومِ دیگر پا و سَر کردند گم

چونکه گم شد جمله، جمله یافتند
از کم آمد، سوی کُل بشتافتند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو
آخر نه عاشقی و نه این عشق می‌دهست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

برآ، بتاب بر افلاک شمسِ تبریزی
به مغزِ نغزِ بیارایِ برجِ جوزا را

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۲۹

جوزا سَحَرِ نهادِ حمایل (۷۰) برابرم
یعنی غلامِ شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مددِ بختِ کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد مُیَسَّرَم

جامی بده که باز به شادی روی شاه
پیرانه سر، هوایِ جوانیست در سرم

(۷۰) حمایل: دوالِ شمشیر؛ کمربندی چرمین که در قدیم شمشیر را به آن می‌بستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت
تو را کُند به عنایت از آن سپس سِپری

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۲۹

راهم مزن به وصفِ زلالِ خِضر که من
از جامِ شاه جُرعهِ گَشِ حوضِ کوثرم

شاهها اگر به عرش رسانم سَریر^(۷۱) فضل
مملوک^(۷۲) این جنابم^(۷۳) و مسکین این دَرَم

من جرعه‌فوشِ بزمِ تو بودم هزار سال
کی ترکِ آب‌خوردِ کُندِ طبعِ خوگرم؟

گر بَرگَنَم دل از تو و بَردارم از تو مِهَر
آن مِهَر بَر که افکنم؟ آن دل کجا بَرَم؟

(۷۱) سَریر: تختِ پادشاهی

(۷۲) مملوک: بنده، غلام، برده

(۷۳) جناب: درگاه

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۸

خورده‌ام تیرِ فلک، باده بده تا سرمست
عُقده (۷۴) در بندِ کمرترکش (۷۵) جوزا فکنم

(۷۴) عُقده: گره

(۷۵) کمرترکش: حمایل، تیردانی که بر روی کمر می‌بستند.

مجموع لغات:

(۱) جَنّیان: جمعِ جَنّی، و جَنّی به معنی منسوب به جنّ، دیو زده و پری است.

(۲) صَهبَا: می سرخ

(۳) طَریقِ بالا: راه و منازل سلوک به سوی حق تعالی

(۴) حَمرا: سرخ

(۵) گیرا: مؤثر، گیرنده هوش و توانایی

(۶) زهره یا ناهید: نزد احکامیان زهره سعد اصغر و مشتری سعد اکبر است.

(۷) مریخ یا بهرام: منحوس و دال بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم است.

(۸) لا لا: لله، مَرَبِّی کودک

(۹) شوخ: زیبا

(۱۰) پیچیدن: در آغوش کشیدن، آویختن

(۱۱) برج جوزا: ستاره دو پیکر

(۱۲) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

(۱۳) صَنَم: بت، دلبر و معشوق

(۱۴) جَبَّاری: مقام جباریت خداوند

(۱۵) اتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

(۱۶) زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه

(۱۷) فارغ: راحت و آسوده

(۱۸) ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

(۱۹) خرگاه: خیمه بزرگ

(۲۰) سَقیم: بیمار

(۲۱) شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

(۲۲) کَبر: کافر

(۲۳) صُنْع: آفرینش

- (۲۴) مصنوع: آفریده، مخلوق
- (۲۵) خُنُوس: آشکار شدن و سپس بسیار پنهان گشتن
- (۲۶) سُخره: ذلیل و مقهور و زیردست
- (۲۷) جَبین: پیشانی
- (۲۸) پیچانی: اعتراض، شک و تردید
- (۲۹) فَلَاسَف: فلسفی
- (۳۰) الْحَذَر: حذر کنید
- (۳۱) خُلُود: جاودانه
- (۳۲) غَبی: کودن، سبکمغز
- (۳۳) تَحَرّی: جستجو
- (۳۴) مُسْتَقَرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم
- (۳۵) ذاهِل: فراموش کننده، غافل
- (۳۶) سُخره: ذلیل، مورد مسخره، کار بی مزد
- (۳۷) تمییزِده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است
- (۳۸) خَطُرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه
- (۳۹) بِرّ: نیکی
- (۴۰) بُرّ: گندم
- (۴۱) مُعین: یار، یاری کننده
- (۴۲) بَسّ الْقَرین: همنشین بد
- (۴۳) غَمّاز: بسیار سخن‌چین، در اینجا به معنی آشکارکننده.

(۴۴) کاهِل: تنبل، سُست

(۴۵) دى: ديروز

(۴۶) لَبِيك: قبول مى‌کنم، امرِ تو را اطاعت مى‌کنم.

(۴۷) سودا: خيال، هوى و هوس

(۴۸) مُشْتَرى: بزرگ‌ترين سيّاره منظومه شمسى كه بين مريخ

و زُحَل قرار دارد. سعد اكبر، سعد آسمان

(۴۹) زُحَل: كيوان، نَحس اكبر

(۵۰) جَرّ و مَد: كنايه از حالات خوشى و ناخوشى است كه بر

آدمى دست مى دهد.

(۵۱) سَعْد: خجسته، مبارك، مقابل نَحس

(۵۲) نَقَب: سوراخ و راه باريك در زير زمين

(۵۳) سَبَق: نيروى ازلى، فضاي يكتايى، فضاي همه امكانات،

درس يك روزه، مسابقه.

(۵۴) لَزَب: چسبنده

(۵۵) اِنكسار: شكستشدن، شكستگى؛ مَجَازاً خضوع و

فروتنى

(۵۶) صَمَد: بى‌نياز و پاينده، از صفاتِ خداوند

(۵۷) دَرَج: درجه

(۵۸) اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ اَلْفَرَج: صبر كليت رستگارى است.

(۵۹) پول: پل

- (۶۰) لالا: لاله، غلام و بنده، مربی مرد
- (۶۱) فصل: جدا کردن
- (۶۲) جَعود: بسیار انکار کننده
- (۶۳) زَفَت: درشت، فربه، نیرومند
- (۶۴) افیون: تریاک
- (۶۵) زخمند: کسی که تنش زخمی و مجروح شده.
- (۶۶) مَنهَج: راهِ آشکار و روشن
- (۶۷) لولیان: جمع لولی به معنی سرمست، با نشاط
- (۶۸) نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي: از روح خود در او دمیدم. اشاره به آفرینش آدم است.
- (۶۹) سَيْرَانِ سُبُل: پیمودنِ راه‌ها
- (۷۰) حمایل: دَوَالِ شمشیر؛ کمربندی چرمین که در قدیم شمشیر را به آن می‌بستند.
- (۷۱) سَریر: تختِ پادشاهی
- (۷۲) مملوک: بنده، غلام، برده
- (۷۳) جناب: درگاه
- (۷۴) عُقْدَه: گره
- (۷۵) کمرترکش: حمایل، تیردانی که بر روی کمر می‌بستند.